پندنامهٔ عطار

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt: 3868
Eski Kayıt:

صاحب ومالكى
محمد افندى

صاحب

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi
1923

٨٠٠
٢٢١
٢٦٠٩

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الا ای هوشمند خوب کردار / بگویم با تو رمزی چند ز اسرار
چو دانش داری و هستی خردمند / بیاموز از فتوت نکته‌ای چند
که تا در راه مردان ره دهندت / کلاه سروری بر سر نهندت
اگر خواهی شنیدن گوش کن باز / زمانی باش با ما محرم راز
چنین گفتند پیران مقدم / که از مردی زند در جهان دم
که هفتاد و دو شد شرط فتوت / یکی زان شرطها باشد مروت

بگویم با تو یک جمله راز / که تا چشمت بدین معنی شود باز
نخستین راستی پیشه کردن / چو نیکان از بدی اندیشه کردن
همه کس را بجا داشتن دوست / نگفتن آنچه مغز و دگر پوست
ز بند نفس خود آزاد بودن / همیشه با [illegible] و داد بودن
دگر اهل فتوت را وفا نیست / همه کارش بجز روی و ریا نیست
کسی را کو جوانمردیست در تن / ببخشاید دلش بر دوست و دشمن
بهر کس خواستی می باید آنت / اگر خواهی بجز نبود زیانت
مکن بد با کسی گر با تو بد کرد / تو نیکی کن اگر هستی جوانمرد
کسی کز مهر تو ببرید پیوند / بروی جان و دل در مهر او بند
زبان را از بدی گفتن میاموز / پشیمانی خوری ترسم یکی روز
ترا آنکه برازد مردی و زور / که بینی خویشتن را کمتر از مور

مراد نامراد ان را برآور / که تا یابی مراد خویش یکسر
مگو هرگز که خواهم کرد این کار / اگر دستت دهد مسکین بکردار
کسی کو چشم اندر حیا نیست / فتوت در جهان او را روا نیست
فتوت دار چون باشد دل آزار / نباشد در جهانش هیچکس یار
درین ره خویشتن بینی نگنجد / بجز خاکی و مسکینی نگنجد
فتوت ای برادر بردباریست / نه گرمی و ستیزه بلکه زاریست
بده نان تا برآید نامت ای دوست / چه خوشتر در جهان از نام نیکوست
زبان و دل یکی کن با همه کس / چنان کز پیش باشی باش از پس
مکن چیزی که دیدن را نشاید / وگر گویی شنیدن را نشاید
چو اندر طبع ستاری نداری / مزن دم از طریق بردباری
طریق پارسایی ورز مادام / که نیکو نیست فاسق را سرانجام

مکن

مکن با هیچکس تزویر و دستان / که حیلت هست کار زیردستان
درون را پاک دار از کین مردم / که کین داری نشد آیین مردم
چو خواهندت بروز نهار بی هیچ / ورت گر نیم نان باشد مگو هیچ
بجان گر بازمانی اندرین راه / نباشد از فتوت جانت آگاه
دماغ از کبر خالی دار پیوست / نه شیطانی چه گیری عذر بر دست
تواضع کن تواضع با خلایق / تکبر جز خدا را نیست لایق
بکمتر چیزکی خود را مرنجان / که افزونی جسمست کاهش جان
سخن نرم و لطیف و تازه میگوی / نه بیرون از حد و اندازه میگوی
مگو از دولت با هر کسی باز / که در عالم نیابی محرم راز
حسد را در فتوت ره نباشد / حسود از راه حق آگه نباشد
اخی را چون طمع باشد نورزند / ببرند نها از وی مهر و پیوند

اگر گفتی زدی آنرا بجا آر | دگر خود میرو دستر در سر کار
بجود هرگز مرو راه فتوت | بجود رفتن کجا باشد مروت
ریاضت کش که مرد نفس پرور | بود از گاو و خر بسیار کمتر
مرو ناخوانده تا خواری نه بینی | چو رفتی جز جگرخواری نه بینی
بچشم شهوت اندر دوست منگر | که دشمن کام گردی ای برادر
زکج بینان فتوت راست ناید | کرج کج بینی فتوت را نشاید
بکام خود منه زنهار یک کام | که ایمن نیست دایم مرد خودکام
مروت کن تو با اهل زمانه | که تا نامت بماند جاودانه
هزاران تربیت گر هست اخی را | ندارد دوست زایشان خرسنجی را
مدارا کن تو با پیران مسکین | بنخشت بر جوانان بدآیین
مزن لاف ای پسر با دوست دشمن | که باشد مرد لافی کمتر از زن

فتوت چیست داد خلق دادن | بپای دستگیری ایستادن
هرانکس کو بجود مغرور باشد | بهر شکل از مروت دور باشد
ادب را گوش دار اندر همه جای | مکن با بی ادب هرگز محابای
بخدمت می توان این ره بریدن | بدین چوگان توان گوی ربودن
بعزت باش تا خواری نه بینی | چو یاری کردی اغیاری نه بینی
گر آید از درت سیلاب خونها ز | بپوشانش بروی پرده راز
مبر نام کسی جز با نکویی | اگر اندر فتوت نام جویی
بعصیان در میفکن خویشتن را | مجو آخر بلای جان و تن را
هوای نفس خود بشکن خدا را | مده از پیش خود حاجت روا را
چنان ترتیب کن پیر و جوان را | که خجلت بر نیفتد این و آن را
نصیحت در نهانی بهتر آید | گره از جان فرو بند از دل گشاید

بناکس خو مده هر ناسزا را — بگوش جان شنو این ماجرا را
میان تربیت زانروی می‌بند — که باشد در کنارت همچو فرزند
فتوت جوی کردار و قناعت — همه عالم برند از وی بضاعت
بطاعت کوش تا دین دار گردی — که بی دین را نزیبد لاف مردی
پرستش کن خدای جاودان را — مطیع امر کن تن و جان را
قدم اندر طریق نیستی زن — که هستی بر نمی‌آید ازین فن
چو سختی پیش آید کن صبوری — دران حالت مکن از صبر دوری
بنعمت در همی کن شکر یزدان — چو محنت در رسد صبرست درمان
چو مهمان در رسد شیرین زبان شو — بصد الطاف پیش میهمان شو
تکلف از میان بردار ازین بیش — بیاور آنچه داری از کم و بیش
باحسان و کرم دلها بدست آر — کزین بهتر نباشد در جهان کار

چو انصاف از تو خواهد مرد هشیار — چو مردان راه شو چالاک بسیار
اگر شکرانه گوید نکویی — بباید گشتنت تسلیم درویی
فتوت دار چون شمعست در جمع — ازان سوزد میان جمع چون شمع
ترا با عشق باید صبر همراه — که تا گردی ازین احوال آگاه
بگفتار این سخنها راست ناید — ترا گفتار با کردار باید
چو چشمت روی آن معنی نبیند — سخنهای منت در جان نشیند
مکن زنهار ازین معنی فراموش — همی کن پند من چون حلقه در گوش
گر این معنی بجای آری ابریه — بشرط این راه بسپاری ترابه
اگر خواهی که این معنی بدانی — فتوت نامهٔ عطار خوانی

خدا یار تو باشد در دو عالم
چو مردان تو ازین ره میزنی دم

6

حمد بیحد آن خدای پاک را / آنکه ایمان داد مشتی خاک را
آنکه در آدم دمید او روح را / داد از طوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را / تا سزایی داد قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد / با خلیلش نار را گلزار کرد
آن خداوندی که هنگام سحر / کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمی که تیر انداخته / پشه کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا در کشید / ناقه را از سنگ خارا بر کشید
چون عنایت قادر قیوم کرد / در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان

با سلیمان داد ملک و سروری / شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد / همچو یونس لقمه با حوت داد
بنده را تاج زر بر سر می نهد / دیگری را تاج بر سر می نهد
اوست سلطان هر چه خواهد آن کند / عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلم مر ورا / نیست کس را زهره چون و چرا
آن یکی را گنج و نعمت می دهد / دیگری را رنج و محنت می نهد
آن یکی بر تخت با صد عز و ناز / دیگری کرده دهان از فاقه باز
آن یکی پوشیده سنجاب و سمور / دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بر بستر کمخا و نخ / دیگری بر خاک خواری سته رنج
آن یکی را زر و صد همیان دهد / دیگری در حسرت نان جان دهد
طرفة العینی جهان برهم زند / کس نیارد که انجا دم زند

آنک بر مرغ هوا ماهی دهد / بنده کان را دولت شاهی دهد

بی پدر فرزند پیدا او کند / طفل را در مهد گویا او کند

مرده صد ساله را حی میکند / این بجز حق دیگری کی میکند

صانعی کز طین سلاطین میکند / نجم را رجم شیاطین میکند

از زمین خشک رویاند گیاه / آسمانها را هم او دارد نگاه

هیچکس در ملک او انباز نی / قول او را لحن نی و ساز نی

فی نعت سید المرسلین

سید کونین ختم المرسلین / آخر آمد بود فخر الاولین

شد وجودش رحمة للعالمین / مسجد او شد همه روی زمین

آنکه آمد نه فلک معراج او / انبیا و اولیا محتاج او

آنکه یارش بود ابوبکر و عمر / از سر انگشت او شق شد قمر

آن یکی او را رفیق غار بود / وان دگر لشکرکش ابرار بود

صاحبش بود عثمان و علی / بهر آن گشتند در عالم ولی

آن یکی کان حیا و حلم بود / وان دگر باب مدینه علم بود

آن رسول حق که خیر الناس بود / عم پاکش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام / بر رسول و آل و اصحابش تمام

در مدح ائمة علیهم الرحمة گوید

آن امامانی که کردند اجتهاد / رحمت حق بر روان جمله باد

بوحنیفه بود امام با صفا / آن سراج امتان مصطفی

با دو فضل حق قرین جان او / شاد باد ارواح شاگردان او

صاحبش بد یوسف القاضی شده / وز محمد ذو المنن راضی شده

شافعی ادریس و مالک با زفر / یافت دین حق ازیشان زیب و فر

روحشان در صد جنت شاد باد | قصر دین از علمشان آباد باد

فی المناجات

پادشاها جرم ما را درگذار | ما گنه کاریم و تو آمرزگار
تو نکوکاری و ما بد کرده‌ایم | جرم بی‌پایان و بیحد کرده‌ایم
سالها در فسق و عصیان گشته‌ایم | آخر از کرده پشیمان گشته‌ایم
روز و شب اندر معاصی بوده‌ایم | غافل از خذ نواهی بوده‌ایم
دایما در بند عصیان مانده‌ایم | همقرین نفس شیطان مانده‌ایم
بی گنه نگذشته بر ما ساعتی | با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بندهٔ بگریخته | آبروی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارم امید از لطف تو | زانکه خود فرموده‌ای لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی‌پایان بود | ناامید از رحمتت شیطان بود

قطعه

نقدر عاصی اولسک ای مؤمن | اولمه مأیوس لطف حضرتدن
رحمت حقی بلسه کافرلان | کسمزلردی امیدی جنتدن

نفس

نفس و شیطان زد کریما راه من | رحمتت باشد شفاعتخواه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی | پیش از آن کاندر لحد خاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری | از جهان با نور ایمانم بری

در صفت عقل کامل

عاقل آن باشد که او شاکر بود | وانکه بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان | باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابله‌ترین مردمان | کز پی نفس و هوا باشد دوان
وانکه پندارد آن تاریک رای | خواهد آمرزیدنش آخر خدای
گرچه درویشی بود بدبخت ای پسر | هم ز درویشی نباشد خوبتر
هرکه او را نفس شوم رام شد | از خردمندان نیکونام شد
در ریاضت نفس را ده گوشمال | تا نیابد از تو اندر وبال

هر که خواهد با سلامت ماند او / از جمیع خلق رو گرداند او

مردمان را سر بسر در خواب دان / گشته بیدار آنکه او رفت از جهان

آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر / تا بیابی مغفرت بر وی مگیر

حق ندارد دوست خلق آزار را / نیست این خصلت یکی دین دار را

از ستم هر کو دلی را ریش کرد / آن جراحت بر وجود خویش کرد

هر که در بند دل آزاری بود / در عقوبت کار او زاری بود

ای پسر قصد دل آزاری مکن / وز خدای خویشتن بیزاری مکن

خاطر کس را مرنجان ای پسر / ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر

گر همی خواهی که گردی معتبر / نام مردم جز به نیکویی مبر

قوت نیکی نداری بد مکن / بر وجود خود ستم بیحد مکن

رو زبان از غیبت مردم ببند / تا نه بینی دست و پای خود به بند

هر که از غیبت زبانش بسته شد / آنچنانکس از عقوبت رسته شد

در صفت خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق طلب / جز بفرمان خدا مگشای لب

گر خبر داری ز حی لایموت / بر دهان خود بنه مهر سکوت

ای پسر پند و نصیحت گوش کن / گر نجاتی بایدت خاموش کن

هر کرا گفتار بسیارش بود / دل درون سینه بیمارش بود

عاقلانرا پیشه خاموشی بود / پیشه جاهل فراموشی بود

خامشی از کذب و غیبت واجبست / ابله است آنکو بگفتن راغبست

ای برادر جز ثنای حق مگوی / قول حق را از برای حق بگوی

هر که در بند عبارت می شود / هر چه دارد جمله غارت میشود

دل ز پر گفتن بمیرد در بدن / گرچه گفتارش بود در عدن

ای که سعی اندر فصاحت میکنی | چهرهٔ دل را جراحت میکنی
رو زبان را در دهان محبوس دار | از خلایق خویش را مأیوس دار
هر که او بر عیب خود بینا شود | روح او را قوتی پیدا شود

در صفت ایمان

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز | پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اول تو دل را پاک دار | خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار
پاک دار از کذب و از غیبت زبان | تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک اگر داری عمل را از ریا | شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام | مرد ایمان دار باشی والسلام
هر که دارد این صفت باشد شریف | ور ندارد دارد ایمان ضعیف
هر که باطن از حرامش پاک نیست | روح او را ره سوی افلاک نیست

چون

چون نباشد پاک اعمال از ریا | هست بی حاصل چو نقش بوریا
هر کرا اندر عمل اخلاص نیست | در جهان از بندگان خاص نیست
هر که کارش از برای حق بود | کار او پیوسته با رونق بود
چار خصلت ای برادر در جهان | پادشاهان را سمی دارد زیان

باب در عدل پادشاهان

پادشه چون بر بلا خندان بود | بی گمان در هیبتش نقصان بود
باز صحبت داشتن با هر فقیر | پادشه را عیب باشد گوش گیر
با زنان بسیار اگر خلوت کند | خویشتن را شاه بی حرمت کند
هر کرا فر جهانداری بود | میل او سوی کم آزاری بود
عدل باشد پادشاهان را و داد | تا ز عدلش عالمی گردند شاد
گر کند آهنگ ظلمی پادشاه | سو نکنند مرو را خیل سپاه

[illegible]

چونکه عادل باشد و فرخ لقا / باشد اندر مملکت شه را بقا
چون کند سلطان کرم با لشکری / بهر او بازند صد جان بر سری

در صفت اهل علم فی حسن الخلق

چار چیز آمد بزرگی را دلیل / هر که او دارد بود مرد اصیل
هر کرا از علم دل روشن بود / در زمانه با صلاح تن بود
علم را اعزاز کردن بی حساب / خلق را دادن جواب با صواب
هر که دارد دانش و عقل و تمیز / اهل عقل و علم را دارد عزیز
ای برادر گر خرد داری تمام / نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هر که باشد ترش روی و تلخ گوی / دوستان از وی بگردانند روی
هر که از دشمن نباشد بر حذر / عاقبت بیند از و رنج و ضرر
در میان دوستان مسرور باش / گر خرد داری ز دشمن دور باش

در جوار خود عدو را ره مده / از برای آنکه دشمن دور به
ای پسر تدبیر راه و توشه کن / پس حدیث این و آن یک گوشه کن
چار چیز است ای برادر با خطر / تا توانی باش ازینها بر حذر
رغبت دنیا و صحبت با زنان / قربت سلطان و الفت با بدان
قرب سلطان آتش سوزان بود / با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار / گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می نماید خوب و زیبا در نظر / لیکن از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتلست / باشد از وی دور هر کو عاقلست
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد / چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراستست / هر دو روزی شوی دیگر خواستست
مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق / پشت بر وی کرد و دادش سه طلاق

لب به پیش شوی خندان میکند / پس هلاک از زخم دندان میکند
شد دلیل نیکبختی چار چیز / هر که این چار بش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیکبخت / نیست نیی اصلی سزای تاج و تخت
نیکبختان را بود رای صواب / انکه بد رایست باشد در عذاب
هر که ایمن از عذاب حق بود / نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا پنج روزی بیش نیست / غافلست انکس که پیش اندیش نیست
ترک لذات جهان باید گرفت / دامن صاحبدلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش / دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت / عاقبت چون می بباید مردنت
از تنت چون جان برون خواهد شدن / خاک اندر استخوان خواهد شدن
عافیت را گر بجویی ای عزیز / می توانش یافتن در چار چیز

ایمنی و نعمت اندر خاندان / تندرستی و فراغت بعد از ان
چونکه با نعمت امانی باشدش / عافیت را زان نشانی باشدش
با دل فارغ چو باشی تندرست / دیگر از دنیا نباید هیچ جست
~~بر میاور تا توانی کام نفس / بر میاور تا توانی کام نفس~~
بر میاور تا توانی کام نفس / تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پای آور هوای نفس را / گم بکن دره بهرهای نفس را
نفس و شیطان می برند از ره ترا / تا بیندازند اندر چه ترا
نفس را سرکوب دایم خوار دار / تا توانی دورش از مردار دار
نفس را با خواب و خور آموختن / دیده دل را بود بر دوختن
نفس بد را هر که سیر میکند / در گنه کردن دلیرش میکند
حلق خود را پاک دار از هر مزه / تا نیفتی در بلا و در بزه

الحرام

زآب و نان تا لب شکم را پر مساز / همچو حیوان بهر خود آخر مساز
رد زکم خور گرچه صایم نیستی / پر مخور آخر نه بهایم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا بروز / بهر گور خود چراغی بر فروز
خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست / خفتگان را بهره از انعام نیست
ای پسر بسیار خواهی خفت خیز / گر خبر داری ز خود بی گفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست / دامن از وی گر تو بر چینی رواست
از چه بندی دل بدنیای دنی / چون نه جاوید در وی بودنی
ظاهر خود را میارا ای فقیر / تا چو بدری باطنت گردد منیر
طالب هر صورت زیبا مباش / در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده باش / زندگی می بایدت در زنده باش
خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن / شربتی از نامرادی نوش کن

ای که در بر میکشی پشمینه را / پاک ساز از کبر اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت / رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلف باش و آرایش مجوی / ترک راحت گیر و آسایش مجوی
در برت گو کسوت نیکو مباش / زیر پهلو جامه خوابت گو مباش
همچو صوفی در پلاس و صوف باش / با صفتهای خدا موصوف باش
مرد ره را بوریا قالین بود / زانکه خشتش عاقبت بالین بود

در صفت مبارک درویشی

گر ترا عقل است با دانش قرین / باش درویش و بدرویشان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن / تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنت است / دشمن ایشان سزای لعنت است
پوشش درویش غیر دلق نیست / در پی کام و هوای خلق نیست

مرد تا ننهد بفرق نفس پای	ره کجا یابد بدرگاه خدای
مرد ره در بند قصر و باغ نیست	بر دل او غیر درد و داغ نیست
گر عمارت را بری بر آسمان	عاقبت زیر زمین گردی نهان
گر چو رستم شوکت و زورت بود	جای چون بهرام در گورت بود
ای پسر از آخرت غافل مباش	با متاع این جهان غافل مباش
در بلیات جهان صابر باش	گاه نعمت شاکر جبار باش
چار چیز آثار بدبختی بود	جاهلی و کاهلی و سختی بود
بخت بد را این همه آثار شد	بی‌کسی و ناکسی هر چار شد
آنکه در بند عمارت می‌شود	بی شک از اهل خسارت می‌شود
بر هوای خود قدم هر گو نهاد	می‌تواند کرد با نفسش جهاد
هر که سازد در جهان با خواب و خور	در قیامت نبودش ز آتش گذر

خوش د

در بدبختی گوید

روی

روی گردان از مراد و آرزو	پس بدرگاه خدا آور تو رو
کامرانی سر بناکامی کشد	مرد ره خط در نکونامی کشد
امر و نهی حق چو داری ای وحید	پس مرو بر وایهٔ نفس پلید
هر که ترک کامرانی می‌کند	بر خلافش زندگانی می‌کند

در صفت ریاضت نفس

گر همی خواهی که گردی سربلند	ای پسر بر خود در راحت ببند
هر که بربست او در راحت تمام	باز شد بر روی او در دار السلام
غیر حق را هر که خواند ای پسر	کیست در عالم از او گمراه‌تر
ای برادر ترک عز و جاه کن	خویش را شایستهٔ درگاه کن
خوار گردد هر که گردد جاه جوی	ای برادر قرب این درگاه جوی
عز و جاهت سوی پستی می‌کشد	مر ترا بر تن پرستی می‌کشند

نفس و ترک هوا مسکین بود | گوشمال نفس نادان این بود
چون دلت بر یاد حق آمین بود | نفس امّاره به هم ساکن بود
هر که او را تکیه بر صانع بود | در جهان با لقمه قانع بود
اکتفا بر روزی هر روز کن | گر نداری از خدا دریوزه کن
نفس نتوان کشت الا بر سه چیز | چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع | نیزهٔ تنهایی و ترک هجوع
هر که نبود مرد را این سه سلاح | نفس او هرگز نیابد با صلاح
چونکه دل بی یاد اللهت بود | دیو ملعون یار همراهت بود
اهل دنیا را چو دیو آرایش | لقمهای چرب و شیرین بایدش
هر که او در بند سیم و زر شود | در عقوبت عاقبت مضطر شود
آنکه بهر آخرت کارش بود | از خدا تشریف بسیارش بود

مال دنیا خاکساران را دهند | آخرت پرهیزکاران را دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت | غل آتش خواهد اندر گردنت
مدبری کو رو بدنیا آورد | بهره کی از عالم عقبی برد
ای پسر با یاد حق مشغول باش | از خلایق دور همچون غول باش

در بیان فقر گوید

فقر خود را پیش سید فخر کن | محنت امروز را پی فردا مکن
مر ترا آنکس که فردا جان دهد | غم مخور آخر ترا هم نان دهد
تا بکی چون مور باشی فکر پیش | گر تو مردی فاقه را مردانه باش
بر توکل گر بود فیروزیت | حق دهد مانند مرغان روزیت
از خدا شاکر بود مرد فقیر | گر دهد توشش ز نان یا از فطیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق | تا نگردی یار با اهل نفاق

مرده را نام و ننگ از خلق نیست | نفرتش از جامهای دلق نیست
هر کرا ذوق نکونامی بود | خاص مشمارش که او عامی بود
گر ترا دل فارغ از زینت بود | کی هوای مرکب و زینت بود
روی دل چون از هوا برتافتی | بعد از آن میدان که حق را یافتی
هر که او از حرص و دنیادار شد | بیگمان از روی خدا بیزار شد
چون شتر مرغی شناس این نفس را | نه کشد بار و نه پرد بر هوا
گر بپر گوییش بگوید اشترم | ور نهی بارش بگوید طایرم
چون گیاه زهر رنگش دلکش است | لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است
گر بطاعت خوانیش سستی کند | لیک اندر معصیت چستی کند
نفس را آن به که در زندان کنی | هر چه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز جوع و عطش | تا که سازی رام اندر طاعتش

چون

چون شتر در راه در او بار کش | بار طاعت بر در جبار کش
بار این در را بجان باید کشید | ور نه همچون سگ زبان باید کشید
هر که او گردن کشد زین بارها | باشد از نفرین برو انبارها
کرده بار امانت را قبول | از کشیدن بس نباید شد ملول
روز اول چون فضولی کرده | وان فضولی از جهولی کرده
جنبشی کن ای پسر کاهل مباش | چون بلی گفتی بتن تنبل مباش
هر که اندر طاعتش کسلان بود | حاصلش گمراهی و خذلان بود
وز همه کار جهان آزاد باش | وقت طاعت تیز رو چون باد باش
هر که در ره از گرانباران بود | هر دمش از دیده خون باران بود
منزلت دور است و بارت بس گران | کوششی کن پس جهان از دیگران
لاشه داری سبک کن بار خویش | ور نه در ره سخت بینی کار خویش

چیست تا از جیفهٔ دنیای دون ... گر بی او گرده خود را زبون

در صفت تواضع و ترک تکلف

هرچه آرایی بدستار ای پسر ... تا توانی دل بدست آر ای پسر
تا نگردی ترک عز و مال و جاه ... از همه برتر نیابی چون کلاه
نیست مردی خویشتن آراستن ... قصد جان کرد هر که او آراست تن
نیست در تن بهتر از تقوی لباس ... در تکلف مرد را نبود اساس
هر که او در بند آرایش بود ... در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش ... بهره از عیش و شادی نبودش
خود پرستایی پیشهٔ شیطان بود ... هر که خود را کم زند مرد آن بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم ... تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک مردم می شود ... نور و نار از سرکشی کم می شود

رانده شد ابلیس از مستکبری ... گشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد ... خوار شد شیطان چو استکبار کرد
دانه پست افتد زبردستش کنند ... خوشه چون سر برکشد پستش کنند

در صفت ابلهان

چار چیز آمد نشان ابلهی ... با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود انگو نه بیند در جهان ... باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن ... آنکه امید سخاوت داشتن
هر که خلق از خلق او خشنود نیست ... هیچ قدرش بر در معبود نیست
هر که او را پیشه بدخویی بود ... کار او پیوسته بدرویی بود
خوی بد بدتر بلای جان بود ... مردم بدخو نه از انسان بود
پشه افتاده اندر پای پیل ... روی جنت را کجا بیند بخیل

بخل شاخی از درخت دوزخ است	وان بخیلک از سگان مسلخست
باش از بخل بخیلان برکران	تا نباشی در شمار ابلهان

در صفت ترک دنیا

از بلا تا رسته گردی ای عزیز	باز باید داشتن دست از دو چیز
گر تو دست از نفس و دنیا باز دار	تا بلاها را نباشد با تو کار
ور بحرص و آز گردی مبتلا	با تو رو آرد ز هر سوئی بلا
آنکه نبود هیچ نقدش در میان	هر کجا باشد بود اندر امان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر	تا برستی از بلا و از خطر
ای بسا کس کز برای نفس زار	در بلا افتاد و گشت از غم نزار
از برای نفس مرغ نامراد	آمد و در دام صیاد اوفتاد
تا دلت آرام یابد ای پسر	بود و نابود جهان یکسان شمر

از عذاب و قهر حق ایمن مباش	در پی آزار هر مؤمن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچ کس	زانکه نبود جز خدا فریادرس
هر کرا رنجانده عذرش بخواه	تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
گر غنا خواهد کسی از ذو المنن	در قناعت می توانش یافتن

در باب نصیحت

هر کرا عقل است و دانش ای عزیز	دور باید بودنش ز چار چیز
کار خود با ناسزا نکند رها	مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری هین بدکاری مکن	زین جهت بگذشتی سبکساری مکن
تا شوی پیش همه در روز کار	دست بر نان و نمک بگشاده دار
تا تو باشی در زمانه دادگر	زیر دستان را نکو دار ای پسر
هر که از گفتار خود باشد ملول	قول او را دیگران نکنند قبول

هرچه باشد در شریعت ناپسند / گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
تا صواب کار بینی سر بسر / بر مراد خود مکن کاری پسر
هست بی‌شک رستگاری در سه چیز / با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
زان یکی ترسیدنست از ذوالجلال / دوم آمد جستن قوت حلال
سیمش رفتن بود بر راه راست / رستگارست آنکه این خصلت وراست
گر تواضع پیشه گردی ای جوان / دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیادار پست / ور کنی بی‌شک رود دینت ز دست
هر که آن از حرص دنیادار شد / بیگمان از وی خدا بیزار شد
بهر زر مستای دنیادار را / تا چه خواهی کرد این مردار را
مردکانند اغنیای روزگار / ای پسر با مردکان صحبت مدار
مال و زر بی‌حد بدست آورده گیر / بعد ازان در گور حسرت برده گیر

باش

در صفت ذکر اله

باش دایم ای پسر با یاد حق / گر خبر داری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را / در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غذا این روح را / مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود / کی هوای کاخ و ایوانت بود
گر زمانی غافل از رحمان شوی / اندر آندم همدم شیطان شوی
مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی / تا بیابی در دو عالم آبروی
ذکر را اخلاص می‌باید نخست / ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر بر سه چیز باشد بی‌خلاف / تو ندانی این سخن را از گزاف
عام را نبود بجز ذکر لسان / ذکر خاصان باشد از دل و جنان
ذکر بی تعظیم گفتن عبث است / واندر آن یک شرط دیگر حرمتست

ذکر خاص الخاص فکر سر بود — هر که ذاکر نیست او خاسر بود

هست هر عضو را ذکر دگر — هفت اعضاست ذاکر ای پسر

یاری هر عاجز آمد ذکر دست — ذکر پا خویشان زیارت کردنست

ذکر چشم از خوف حق بگریستن — باز در آلاء آن نگریستن

استماع قول قرآن ذکر گوش — تا توانی روز و شب در ذکر کوش

اشتیاق حق بود ذکر دلت — کوش تا این ذکر گردد حاصلت

آنکه از جهلست دایم در گناه — کی حلاوت یابد از ذکر اله

خواندن قرآن بود ذکر لسان — ترک را این هست از مفلسان

شکر نعمتهای حق میگو مدام — تا کند حق بر تو نعمتها تمام

حمد حق را بر زبان بسیار آر — تا شوی از نار حرمان رستگار

لب مجنبان جز بذکر کردگار — زانکه پاکان را همین بودست کار

در صفت عقل کامل

بر همه کس نیک باشد چار چیز — با تو گویم یاد گیرش ای عزیز

اول آن باشد که باشی دادگر — هم ز عقل خویشتن باشی باخبر

با شکیبایی تقرب کردنست — حرمت مردم بجا آوردنست

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت — هست از جمله خلایق نیک زشت

زان چهار اول حسد کینی بود — زان گذشتی عجب و خودبینی بود

خشم را دیگر فرو نا خوردنست — خصلت چارم بخیلی کردنست

ای پسر کم گرد گرد این خصال — از برای آنکه زشتست این فعال

غل و غش بگذار و چون زر پاک شو — پیش از آنکه خاک گردی خاک شو

حرص بگذار و قناعت پیشه کن — آخر از مردن یکی اندیشه کن

با محبان باش دایم همنشین — تا توانی روی اعدا را مبین

در صفت مدبری

چار چیز آمد نشان مدبری | یاد گیرش گر تو روشن خاطری
مدبری باشد بابله مشورت | هم بجاهل دادن سیم و زرت
هر که پند دوستان نکند قبول | در حقیقت مدبرست و بوالفضول
هر که از دنیا نگیرد عبرتی | هست از آن مدبر جهانرا معوقی
مشورت هر کس که با ابله کند | دیو ملعونش سبک گمره کند
آنکه مال و زر دهد با جاهلان | آنچنان کس کی بود از مقبلان
زر چو ابله را همی آید بکف | میکند اسراف و می سازد تلف
نشنود از دوست ابله پند را | از جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر از زمانه ای جوان | تا نباشی از شمار ابلهان
هر کرا از عقل آگاهی بود | نزد او ادبار گمراهی بود

در صفت دانش

چار چیز آمد بزرگ و معتبر | می نماید خورد [illegible] در نظر
زان یکی خصم است و دیگر آتش است | باز بیماری کز و دل ناخوش است
چارمین دانش که آراید ترا | این همه تا خورد ننماید ترا
هر که در چشمش عدو باشد حقیر | از برای [illegible] کند روزی نفیر
ذره آتش چو شد افروخته | بینی از وی [illegible] را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار | زانکه دارد [illegible] قدر بی شمار
رنج اندک را بکن غمخوار کی | ورنه بینی عجز در بیچارگی
درد سر را چون نجوید کس علاج | خوف آن باشد [illegible] گردد فراج
باش از قول مخالف بر حذر | پیشش از آن کز پا درآید ای پسر
آتش اندک توان کشتن باب | وای آن ساعت که گیرد التهاب

در صفت لجوج

ای پسر ... که دارد چار چیز | چار دیگر هم شود موجود نیز
عاقبت ... آید از لجاج | خشم را نکند پشیمانی علاج
بی گمان ... خیزد دشمنی | حاصل آید خواری از کاهلی
جون لجوجی ... پیدا شود | بنده از شومی او رسوا شود
خشم خود ... راند جاهلی | جز پشیمانیش نبود حاصلی
هر که کشد ... بر بالا گردنش | دوستان کردند آخر دشمنش
کاهلی را هر که سازد پیشه | آید از خواری بپایش تیشه
خشم ... فرو نخورد کسی | عاقبت بیند پشیمانی بسی

هر که او افتاده تن پرورست
نیست آدم کمتر از گاو و خرست

در صفت ناجنس

جار چیز ای خواجه کم دارد بقا | گوش دار ای مؤمن نیکو لقا
جور سلطان را بقا کمتر بود | پس عتاب دوستان ناخوشتر بود
دیگر آن مهری که باشد از زنان | بی بقا جون صحبت ناجنس دان
با رعیت جون کند سلطان ستم | مر ورا باشد بقا در ملک کم
گر ترا از دوستان آید عتاب | کم بقا باشد جو خط بر روی آب
گرجه باشد زن زمانی مهربان | جون کم آید بهرهٔ بگشاید زبان
جون بناجنسان نشیند آدمی | کمترک بیند از یشان مردمی
زاغ جون فارغ ز بوی گل بود | نفرتش از صحبت بلبل بود
صحبت ناجنس جانکاهی بود | جمله را این حال آگاهی بود
جون ترا ناجنس آید در نظر | ای پسر جون باد از وی درگذر

در صفت تکبر

چار چیز از چار دیگر شد تمام / چون شنیدی یاد میدار ای غلام

دانش مرد از خرد گیرد کمال / از عمل نیت همی یابد جمال

دینت از همه هنر کامل میشود / نعمتت را شکر شامل میشود

هست دانش را کمالات از خرد / نیتت را بی عمل کس نکرد

شکر ناکردن زوال نعمتست / بهرهٔ شاکر کمال نعمتست

شکر نعمت را کمالی میدهد / عاقلانرا گوشمالی میدهد

علم را بی عقل نتوان کار بست / پیش بی‌عقلان نمی باید نشست

بی خرد دانش وبالست ای پسر / علم مرغ و عقل بالست ای پسر

هر که علمی دارد و نبود بر آن / از طریق عقل باشد بر کران

در صفت

در صفت شکر

چار چیز است آنکه بعد از رفتنش / از محالاتست باز آوردنش

چون حدیثی رفت ناگه بر زبان / تا که تیری جست بیرون از کمان

باز کی گردد چو تیر انداختی / همچنین عمری که ضایع ساختی

هر که بی اندیشه گفتارش بود / بس ندامتهای بسیارش بود

تا نگفتی می توانی گفتنش / چون بگفتی کی توان بنهفتنش

عمر را میدان غنیمت هر نفس / چون رود دیگر نیاید باز بس

هیچ کس از خود قضا را رد نکرد / هر که راضی از قضا شد بد نکرد

هر که میخواهد که باشد در امان / مهر می باید نهادن بر دهان

می سزد گر عمر را داری عزیز / چون رود بیشش نخواهی دید نیز

در باب ضایع شدن عمر

حاصل آید چار چیز از چار چیز / یاد دار این نکته از من ای عزیز
خامشی را هر که سازد پیشه‌ای / گردد ایمن نبودش اندیشه‌ای
گر سلامت بایدت خاموش باش / گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری / شکر نعمت را دهد افزون‌تری
هر که او شد ساکن و خاموش کرد / از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان / رو نکویی کن تو با خلق جهان
هر کرا عادت شود جود و کرم / در میان خلق گردد محترم
هر که کار نیک یا بد میکند / آن همه میدان که با خود میکند
ای برادر بندهٔ معبود باش / تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل بخیلان بر حذر / تا نسوزد مر ترا نار سقر

چار چیزت بر دهد از چار چیز / نشنود این نکته جز اهل تمیز
هر کرا صادر شود این چار کار / بیند آن چار دگر بی اختیار
چون سؤال او رد کرد خوار مرد / ماند تنها هر که استخفاف کرد
هر که در پایان کاری ننگرد / عاقبت روزی پشیمانی خورد
هر که نکند احتیاط کارها / بر دلش آخر نشیند بارها
هر که او استیزه با سلطان کند / کار خود را سر بسر ویران کند
هر که گشت از خوی بد ناسازگار / دوستان از وی کنند بیشک فرار
آدمی را چار چیز از دست شکست / با تو گویم گوش دار ای حق پرست
دشمن بسیار و وام بی شمار / جور بی حد و عیال پر قطار
وای مسکینی که غرق وام شد / هر دمی از غصه خون آشام شد
هر کرا بسیار باشد دشمنش / خیره گردد هر دو چشم روشنش

هر کرا اشغال بسیارش بود / در زمانه راز بی کارش بود

چار چیزست از خطاهای پسر / کو شمارش با تو گویم سر بسر

اول از زن داشتن چشم وفا / ساده دل را بس خطا باشد خطا

ایمنی از بد خطایی دیگرست / صحبت صبیان ازینها بدترست

چار چیزست از عطاهای کریم / با تو گویم یاد گیرش ای سلیم

فرض حق اول بجا آوردنست / والدین از خویش راضی کردنست

حکم دیگر چیست با شیطان جهاد / چارمش نیکی بخلق نامراد

می فزاید عمر مرد از پنج چیز / این نصیحت بشنو ای جان عزیز

اول آوردن بگوشش آواز خوش / وانکهی دیدن جمال ماه وش

سیوم آمد ایمنی بر مال و جان / میفزاید عمر مردم را ازان

انکه کارش بر مراد دل بود / در بقا افزودنش حاصل بود

عمر مردم را بکاهد پنج چیز / یاد دارش چون شنیدی ای عزیز

شد یکی زان پنج در پیری نیاز / بس غریبی و انکهی رنج دراز

هر که او بر مرده اندازد نظر / عمر او بی شک بکاهد ای پسر

پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان / عمر را اینها همه دارد زیان

هر که او از دشمنان ترسان بود / کار او هر لحظه دیگرسان بود

از خدا ترس و مترس از دشمنان / کز همه داد خدایت در امان

در صفت دروغ

دور شو از پنج خصلت ای پسر / تا نریزد آبرویت در نظر

اولا کم گوی با مردم دروغ / زانکه گردی از دروغت بی فروغ

هر که استیزه کند با مهتران / آبروی او بریزد بی گمان

پیش مردم هر کرا نبود ادب / گر بریزد آبرو نبود عجب

از سبکساران مباش ای نیکخوی   کز سبکساری بریزد آبروی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز   وز حماقت آبروی خود مریز
گر بعالم آبرو می بایدت   دایما خلق نکو می بایدت
هر که آهنگ سبکساری کند   از وی آبروی بیزاری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی   تا نگردد آب رویت آب جوی
از خلاف و از خیانت دور باش   تا بود پیوسته در روی تو نور
گر همی خواهی که گویندت نکو   ای برادر هیچ کس را بد مگو
تا نباشی در جهان اندوهگین   از حسد در روزگار کس مبین
میفزاید آبروی از پنج چیز   با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
چون بکار خویش حاضر بوده   آبروی خویش را افزوده
از سخاوت آبرو افزون شود   وز بخیلی بیخرد و ملعون شود

هر کرا بر خلق بخشایش بود   آبروی او در افزایش بود
باش دایم بردبار و باوفا   تا بروی خویش بینی صد صفا
تا بماند رازت از دشمن نهان   سرّ خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردی پیش مردم شرمسار   آنچه خود ننهاده باشی بر مدار
ای برادر پرده مردم مدر   تا ندرد پرده‌ات شخصی دگر
با هوای دل مکن زنهار کار   تا نیارد بس پشیمانیت بار
قدر مردم را شناس ای محترم   تا شناسند دیگران قدر تو هم
تا زبانت باشد ای خواجه دراز   دست کوته دار و هر جانب متاز
هر کرا قدری نباشد در جهان   زنده مشمارش که هست از مردگان
از قناعت هر کرا نبود نشان   کی توانگر سازدش مال جهان
دایما میباش از حق ترسکار   باش نیز از رحمتش امیدوار

بر عدوی خویشتن چون یابی ظفر | عفو پیش آر از جرمش درگذر
با تواضع باش و خو کن با ادب | صحبت پرهیزکاران می طلب
بردباری جوی و بی آزار باش | تا که گردد در هنر نام تو فاش
همچو تریاقند دانایان دهر | قاتلانند جمله نادانان چو زهر
مردم از تریاک می یابد نجات | خود کسی از زهر کی یابد حیات
صبر و علم و حلم تو باغ دلند | حرص و بغض و کینه زهر قاتلند
فخر جمله کاردانان دادنست | در بروی دوستان بگشادنست
گرچه دانا باشی و اهل هنر | خویش را کمتر ز هر نادان شمر
شد دو خصلت مرد نادان را نشان | صحبت صبیان و رغبت بازنان

در صفت بدخوی

ناخوشی در زندگانی ای ولید | مرد را از خوی بد گردد پدید

انکه

انکه نبود مرد را فضل نکو | مرده میدانش که نبود زنده او
هر که گوید عیب تو اندر حضور | می نماید راهت از ظلمت بنور
مر ترا هر کس که باشد رهنمای | شکر او می باید آوردن بجای
هر خردمندان عالم را شناس | خلق نیکو شد ترا بهتر لباس
حال خود را از دو کس پنهان مدار | از طبیب حاذق و از یار غار
تا توانی با زنان صحبت مجوی | راز خود را نیز با ایشان مگوی
آنچه اندر شرع باشد ناپسند | گرد هرگز مگرد ای هوشمند
هرچه را گردست حق بر تو حرام | دور دار از خود که باشی نیکنام
چونکه بگشاید در روزی خدای | دل گشاده دار و تنگی کم نمای
تازه روی خویش میدار ای اخی | تا بود نام تو در عالم سخی
بر مخور انده و مرگ ای بوالهوس | چونکه وقت آید نگردد پیش و پس

دل ز غلّ و غش همیشه پاک دار / تا توانی در درون کینه مدار

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش

بهترین خلقها خلق نکوست / خلق خلق نیک را دارند دوست

رو فروتن شو همیشه ای خلف / کین بود آرایش اهل شرف

آنکه باشد در کف شهوت اسیر / گرچه آزاد است او را بنده گیر

گر تو بینی ناکسی را بارگاه / حاجت خود را ازو هرگز مخواه

بر در ناکس قدم هرگز مبر / ور نه بینی هم مپرس از وی خبر

تا توانی کار ابله را مساز / کار فرمایش ولی کمتر نواز

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار / تا نه بینی نکبتی از روزگار

اوّل از دشمن که او استیزه روست / وانگهی از صحبت نادان دوست

خویش را از نزد دشمن دور دار / یار نادان را ز خود مهجور دار

ای پسر کم گوی با مردم درشت / ور بگویی با تو گردانند پشت

بهترین خلق میدانی کراست / آنکه داد انصاف و انصافی نخواست

چون حدیث خوب گویی با فقیر / به بود زانش که پوشانی حریر

خشم خوردن پیشهٔ هر سرور است / تلخ باشد از شکر شیرین‌تر است

هر که با مردم نسازد در جهان / زندگانی تلخ دارد بی گمان

آنکه شوخست و ندارد شرم نیز / وانکه او ناپاک زادست ای عزیز

از ملامت تا بمانی در امان / باش دایم همنشین صالحان

در باب عذر داشتن خود

چند خصلت آورد خواری ببار / با تو گویم گر همی گویی بگوی

اوّل آن باشد که مانند مگس / مرد ناخوانده شود مهمان کس

هر که مهمان کسی ناخوانده شد / نزد مردم خوار و زار و رانده شد

بازگشت جمله چون آخر بدوست | دشمن حق را نباید داشت دوست
عیب کس با او نمی باید نمود | زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود
از خدا خواه انچه خواهی ای پسر | نیست در دست خلایق نفع و ضر
بندگان را نیست ناصر جز اله | یاری از حق خواه از غیری مخواه
انکه از قهر خدا ترسد بسی | بی گمان ترسند ازوی هر کسی
از بدی گفتن زبان را هر که بست | یاد گیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک | این سخن باور کن از اهل سلوک
سفله را با مروت ننگری | هیچ بدخویی نیابد مهتری
هر که بر مال کسان دارد حسد | بوی راحت در دماغش کی رسد
انکه کذابست و میگوید دروغ | نیست او را در وفاداری فروغ
هر کرا سه کار عادت باشدش | در جهان بخت و سعادت باشدش

دیگر آن باشد که نادانی رود | کدخدای خانهٔ مردم شود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد | از پی جهلند دایم در نبرد
هر که بنشیند زبر دست صدور | گر رسد خواری برو تیغش نیست دور
نیست جمعی را چو بر قول تو گوش | صد سخن گر آیدت یک را مگوش
حاجت خود را مخواه از دشمنان | زین بتر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مراد خود مجوی | تا نیاید مر ترا خواری بروی
با زن و کودک مکن بازی بلا | تا نگردی خوار و زار مبتلا
در جهان شش چیز می آید بکار | اولا یاری طعام خوشگوار
خوش بود یار موافق در جهان | باز مخدومی که باشد مهربان
هر سخن کان راست گویی درست | به ز دنیا وانکه در وی نفع نیست
انچه ارزانست در علم بهاش | عقل کامل دان و زو دلشاد باش

دایما گر بیند او عیب کسان / در ملامت هیچ نکشاید زبان

تا تواند خیر بی منت کند / خویش را مستوجب رحمت کند

هر کرا بینی براه ناصواب / هم برآهش آر تا بینی ثواب

زحمتی بر کس میفکن زینهار / گر همی خواهی که باشی رستگار

رخ مگردان ای برادر از سه کار / تا نباشی روز محشر شرمسار

اولت دیدن بود حکم قضاش / بعد از آن جستن بجان و دل رضاش

چیست سوم دور بودن از جفا / هر که این دارد بود اهل صفا

هر که دارد دانش و عقل و تمیز / جز برای حق نبخشد هیچ چیز

صدقه کالوده گردد با ریا / کی بود آن چیز مقبول خدا

گر عمل خالص نباشد همچو زر / قلب را نقد نیارد در نظر

تا توانگر باشی اندر روزگار / نفس را از آرزوها دور دار

چار چیز است از کرامتهای حق / یاد دار این چون ز من گیری سبق

اولا صدق زبانست در سخن / بعد از ان حفظ و امانت فهم کن

پس سخا هست از کرامات اله / فضل حق دان گر نظر داری نگاه

تا توانی دور باش از سود خوار / زانکه هست از دشمنان کردگار

پیش مردم هر که رازت کرد فاش / همدم آن ابله باطل مباش

هر که باشد مانع عشر و زکات / وانکه غافل وار بگذارد صلات

بر حذر از چار چیز ای زینهار / تا نسوزد مر ترا بسیار نار

لذت عمرت اگر باید بدهر / باش دایم بر حذر از خشم و قهر

چون نگیرد خلق با جوی تو راست / گر بجوی مردمان سازی رواست

رنج حاصل نیست دل خرسند دار / گوش دل را جانب این پند دار

ای خلیفه تکیه بر دولت مکن / یاد دار از ناصح خود یک سخن

سود نکند گر گریزی از قضا / هر چه می آید بران می ده رضا

هر که او با دوستان یکدل بود / جمله مقصودش همه حاصل بود

در جهان دانی که گردد معتبر / انکه او را پاک می باشد نظر

کم کند با کس وفا این روزگار / جور و آزار دبیشیش با مهر کار

انکه با تو روز غم پیوسته کار / روز شادی هم بپرسش زینهار

روز نعمت گر بپردازی بکس / روز محنت باشدت فریاد رس

چون بیابی دوستی با مستعان / اندران دولت مبر از دوستان

مر ترا هر کس که او در غم بود / چون رسد سختی همان همدم بود

در باب معرفة الله

معرفت حاصل کن ای جان پدر / تا بیابی از خدای خود خبر

هر که او را معرفت حاصل نشد / هیچ با مقصود خود واصل نشد

هر که عارف شد خدا بی خویش را / در فنا بیند بقای خویش را

هر که او عارف نباشد زنده نیست / قرب حق را لایق و ارزنده نیست

نفس خود را چون تو بشناسی بلا / حق تعالی را بدانی با عطا

عارف آن باشد که باشد حق شناس / هر که عارف نیست نبود جنس ناس

هست عارف را بدل مهر و وفا / عارفی راهیست دایم با صفا

هر که او را معرفت بخشد خدای / غیر حق را در دل او نیست جای

نزد عارف نیست دنیا را قدر / بلکه بر خود نیستش هرگز نظر

معرفت فانی شدن ز خود بود / هر که فانی نیست عارف کی بود

عارف از دنیا و عقبی فارغست / زانچه باشد غیر هو بی فارغست

همت عارف لقای حق بود / زانکه در خود فانی مطلق بود

تا چه ماند این جهان گویم جواب / انکه بیند آدمی چیزی بخواب

جون شود بیدار از خواب ای عزیز / حاصلی نبود ز خوابش هیچ چیز

همچنان جون زنده افتاد دوم مرد / هیچ چیزی از جهان با خود نبرد

هرکرا بود دست کردار نکو / در ره عقبی بود همراه او

این جهان را جون زنی دان جو روی / خویش را آراید اندر چشم شوی

مرد را می پرورد اندر کنار / مکر و شیوه می نماید بی شمار

جون بیابد خفته شویش ناگهان / بی گمان سازد هلاکش از زمان

بر تو بادا ای عزیز پر هنر / گر چنین مکار باشی بر حذر

در باب ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر / گر همی خواهی که باشی معتبر

خانهٔ دین کرد آباد از ورع / لیک میکرد خرابی از طمع

هرکه از علم و ورع گیرد سبق / دور باید بودنش از غیر حق

ترسکاری

ترسکاری از ورع پیدا شود / هرکه باشد بی ورع رسوا شود

با ورع هرکس که او خود را بداشت / جنبش و آرامش از بهر خداست

آنکه از حق دوستی دارد طمع / در محبت کاذبست آن بی ورع

چیست تقوی ترک شبهات حرام / از لباس و از شراب و از طعام

هرچه افزونست اگر باشد حلال / نزد اصحاب ورع باشد وبال

جون ورع شد یار با علم و عمل / حسن اخلاصت بباید بی خلل

ناگهان ای بنده گر کردی گناه / توبه کن در حال و عذر آن بخواه

جون گناه نقد آید از وجود / توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود

در انابت کاهلی کردن خطاست / بر امید زندگی کان بی وفاست

تا توانی ای پسر خدمت گزین / تا شود اسب مرادت زیر زین

بنده کو خدمت بر دوان کند / خدمت او گنبد گردان کند

ای کبود فلاک

بهر خدمت هر که بر بندد میان / باشد از آفات دنیا در امان
هر که پیش صالحان خدمت کند / ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمانرا هست در جنت مآب / روز محشر بی حساب و بی عقاب
خادمان باشند اخوانرا شفیع / جای ایشان در جنان باشد رفیع
گرچه خادم عاصی و مفسد بود / بهتر از صد ممسک عابد بود
میدهد هر خادمی را استعان / اجر مزد صایمان و قایمان
بهر خدمت هر که بر بندد کمر / از درخت معرفت یابد ثمر
هر که خادم شد جنانش میدهند / هم ثواب غازیانش میدهند

در باب عزت مهمان

ای برادر دار مهمانرا عزیز / تا بیابی عزت از رحمان تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمانرا نکو / حق گشاید باب رحمت را برو

هر گرانشد طبع از مهمان ملول / از وی آزادند خدا و هم رسول
بنده کو خدمت مهمان کند / خویش را شایسته رحمان کند
هر که مهمانرا بروی تازه دید / از خدا الطاف بی اندازه دید
از تکلف دور باش ای میزبان / تا گرانی نبودت از میهمان
میهمان هست از عطاهای کریم / هر که زو پنهان شود باشد لئیم
خیره بر خوان کسی مهمان مشو / چون رسد مهمان از و پنهان مشو
هر که مهمانت شود از خاص و عام / پیش او می باید آوردن طعام
هر که مهمانرا گرامی میکند / کوششی در نیکنامی میکند
زانچه داری اندک و بیش ای پسر / برو باید پیش درویش ای پسر
نان بده با جایعان بهر خدای / تا دهندت در بهشت عدن جای
بر تن عور آنکه بخشد جامه / حق دهد او را ز رحمت نامه

هر که پوشی بر تن عاری دهد / در دو عالم ایزدش یاری دهد

گر برآری حاجت محتاج را / بر سر از اقبال یابی تاج را

هر کرا باشد بدولت بخت یار / خیر ورزد در نهان و آشکار

ای پسر هرگز مخور نان بخیل / کم نشین در عمر بر خوان بخیل

نان ممسک جمله زحمت و عنا / می‌شود نان سخی جمله ضیا

تا نخوانندت بخوان کس مرو / وز پی مردار چون کرکس مرو

چشم نیکی از خسیس دون مدار / سقف او را هم تو بی استون شمار

گر کنی خیری تو آن از خود مبین / هرچه بینی نیک بین و بد مبین

سه علامت دان که در احمق بود / اولا غافل ز یاد حق بود

گفتن بسیار عادت باشدش / کاهلی اندر عبادت باشدش

ای پسر چون احمق جاهل مباش / یکدم از یاد خدا غافل مباش

هر که او از یاد حق غافل بود / از حماقت در ره باطل بود

هیچ از فرمان حق گردن متاب / بهر وام آزاده را دائن متاب

باطلی ای پسر گردن منه / نقد مردان را بهر گودن مده

در قضای آسمانی دم مزن / هر کسی را پیش بین و کم مزن

دست خود را سوی نامحرم میار / جانب مال یتیمان هم میار

تا توانی راز با همدم مگوی / گر تو باشی نیز با خود هم مگوی

تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز / بی طمع می‌باش اگر داری تمیز

هست فاسق را سه خصلت در نهاد / باشد اول در دلش حب فساد

حرفه‌اش آزردن خلق خداست / دور دارد خویشتن از راه راست

هست ظاهر سه علامت در شقی / می‌خورد دایم حرام از احمقی

بی طهارت باشد و بیگاه خیز / هم ز اهل علم باشد در گریز

با طهارت باش و پاکی پیشه کن / در عذاب گور زین اندیشه کن

ای پسر مگریز از اهل علوم / تا نسوزد مر ترا نار سموم

تا تو باشی هیچکس را بد مگوی / پیش مردم هم ز باب خود مگوی

مغفرت خواهی گره بر زر مبند / چون رسد مهمان برویش در مبند

در علامت بخیلان گوید

سه علامت ظاهر آمد در بخیل / با تو گویم یاد گیرش ای خلیل

اوّلا از سایلان ترسان بود / وز برای جوع هم لرزان بود

چون رسد در ره بخویش و آشنا / بگذرد چون باد و گوید مرحبا

بنود از نانش کسی را فایده / کم رسد با کس ز خوانش مایده

حاجت خود را مخواه از زشت روی / آنکه دارد روی خوب از وی بجوی

سخت دل را سه علامت یافتم / چون بدیدم روی از وی تافتم

بر ضعیفان باشدش جور و ستم / هم قناعت نبودش با بیش و کم

موعظت هر چند گویی بیشتر / در دل سختش نباشد کارگر

مؤمنی را با تو چون افتاد کار / تا توانی حاجت او را بر آر

حاجت خود را جز از سلطان مخواه / چون بخواهی یافت از دربان مخواه

از وفات دشمنان شادی مکن / از کسی پیش کسی زاری مکن

با قناعت ساز دایم ای پسر / گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر

هر سحر برخیز و استغفار کن / فرصتی اکنون که داری کار کن

همنشین خویش را غیبت مکن / غیر شیطان بر کسی لعنت مکن

چون رسد هر روز در عالم جدید / از گناهان توبه می‌باید گزید

هر کرا ترسی نباشد از خدا / حق بترساند ز هر چیزی ورا

تا توانی حاجت مسکین بر آر / تا بر آرد حاجتت را کردگار

هست مالت جمله در کف عاریت
گر بماند از تو باشد زاریت

عاریت را باز می باید سپرد
هیچ کس دیدی که زر با خود برد

حاصل از دنیا چه باشد ای امین
نه گز کرباس و یکباره زمین

هرچه دادی در ره حق آن تست
آنچه ماند آن بلای جان تست

هرکه با اندک ز حق راضی شود
حاجت او را خدا قاضی شود

هست دنیا بر مثال جیفه
بگذر از وی گر تو خود مردانه

هرکه سازد بر سر پل خانه
نیست عاقل او بود دیوانه

از خدا بنود غنا جستن روا
هست مومن را غنا رنج و عنا

فقر و درویشی شفای مومنست
زانکه اندر وی صفای مومنست

مال و اولادت بمعنی دشمنند
گرچه نزدیک تو چشم روشنند

در صفت صدق و صفا

هرکرا از صدق دل صافی بود
خرقه و لقمه کافی بود

آنکه در بند زیادت می شود
دور از اهل سعادت می شود

بندگان حق چو جانرا باختند
اسب همت تا ثریا تاختند

تا نبازی در ره او هرچه هست
آنچه می آید کجا آید بدست

در سخا کوش ای برادر در سخا
تا بیابی از پس شدت رخا

باش پیوسته جوانمردا سخی
زانکه نبود دوزخی هرگز سخی

در رخ مرد سخی نور و صفاست
زانکه در جنت قرین مصطفاست

حق تعالی بر در جنت نوشت
اینکه جای اسخیا باشد بهشت

اسخیا را با جهنم کار نیست
جای ممسک جز میان نار نیست

پیشه اهل بخل را ابلیس دان
در جحیمش همدم ابلیس دان

در صفت صدق

در بیان فعل شیطانی

هیچ ممسک ننگرد روی بهشت
بلکه با او کم رسد بوی بهشت

آنکه میخواند مردی را سقر
اهل کبر و بخل را باشد مقر

ای پسر در مردمی مشهور باش
از بخیلی وز تکبر دور باش

با سخا باش و تواضع پیشه گیر
تا شوی در دولت بدر منیر

چار خصلت فعل شیطانی بود
داند اینها هر که رحمانی بود

عطسه مردم چو بگذشت از یکی
باشد از فعل شیاطین بیشکی

خون بینی نیز از شیطان بود
زانکه ظاهر دشمن انسان بود

خمیازه فعل شیاطین است و قی
ای پسر ایمن مباش از مکر وی

در بیان اهل نفاق

دور باش ای خواجه از اهل نفاق
در جهنم دان منافق را وثاق

سه علامت در منافق ظاهر است
زان سبب مقهور قهر قاهر است

وعدهای او همه باشد خلاف
قول او نبود بغیر کذب و لاف

مؤمنان را کم عنایت میکند
هم امانت را خیانت میکند

نیست در وعده منافق را وفا
زان نباشد درخشش نور صفا

تا نه پنداری منافق را امین
نیست با دانشترش از روی زمین

از منافق ای پسر پرهیز کن
تیغ را از بهر قتلش تیز کن

با منافق هر که همره میشود
منزل او در تک چه میشود

در صفت تقوی

سه علامت باشد اندر متقی
کی بود نسبت تقی را با شقی

با حذر باش ای تقی از یار بد
تا نیندازد ترا در کار بد

کی رود ذکر دروغش بر زبان
از طریق کذب باشد برکران

از حلال پاک کم گیرند کام
تا نیفتد اهل تقوی در حرام

در صفت ...

هر کرا باشد سه خصلت در سرشت / باشد آنکس بی‌شک از اهل بهشت

شکر در نعمت صبر اندر بلا / میدهد آیینهٔ دل را جلا

هر که مستغفر بود اندر گناه / حق ندارد و در حشرش واد گناه

هر که ترسد از گناه خویشتن / خواهد او عذر گناه خویشتن

معصیت را هر که پی در پی کند / ایزدش ز اهل جنت کی کند

ای پسر دایم باستغفار باش / وز بدان و مفلسان بیزار باش

گر کنی خیری بدست خویش کن / خیر خود را وقف هر درویش کن

یکدرم کان را بدست خود دهند / به بود زان کز پی او صد دهند

گر ببخشی خود یکی خرمای تر / بهتر از بعد تو صد مثقال زر

هرچه بخشیدی مکن با او رجوع / گر ز پا افتاده از دست جوع

این بدان ماند که شخصی قی کند / باز میل خوردن آن کی کند

یا پسر گر چیز کی بخشد پدر / میرسد گر باز گیرد زان پسر

ای پسر شادی مال و زر مجوی / آنچه کس را داده دیگر مجوی

شادی دنیا سراسر غم بود / سور او را در عقب ماتم بود

اولا نفرت ز دنیا گو شد ار / جای شادی نیست دنیا هوشدار

شادمانان را ندارد دوست حق / این سخن خواند استادان سبق

ای پسر با محنت و غم خوی کن / روی دل را جانب دلجوی کن

گر فرح داری ز فضل حق رواست / لیکن از دنیا فرح کردن خطاست

بیان نصایح

خون خورند اندوهست قوت بندگان / غم شود یار فرح جویندگان

هر کرا نبود بدل اندیشه / عاقبت بیند بپا او تیشه

تفارق هرکسه طوت

از چه موجودی ببینیدش ای پسر / هر کسی دارد غم خویش ای پسر
کرد ایزد مر ترا از نیست هست / از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش / با حیا و با سخا و جود باش
مگذران از خواب و خور ایام را / زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر / نفس را خوردن میاموز ای پسر
آخر روزت نکو نبود منام / پیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی‌آید صواب / در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر / باشدت تنها سفر رفتن خطر
دست را در رخ زدن شوم است شوم / استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آیینه نظر کردن خطاست / روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تنها و تاریکت بود / مونسی باید که نزدیکت بود

ور

در بیان افراط نوم

دست را کم زن تو در زیر زنخ / نزد اهل حال سرد آمد چو یخ
چار و پا را چون ببینی در قطار / در میانشان در نیایی زینهار
تا فزاید قدر و جاهت را خدا / روز و شب می‌باش دایم در دعا
تا شود عمرت زیادت در جهان / رو نکویی کن نکویی در میان
تا نکاهد آبرویت روزگار / معصیت کم کن بعالم زینهار
هر که رو در فسق و در عصیان کند / ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ / در سخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر / ترک کن این خواب زنهار ای پسر
هر که در شب خواب عریان می‌کند / از نصیب خویش نقصان می‌کند
بول عریان هم فقیری آورد / انده (غصه) بسیار و پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام / ناپسند است این بنزد خاص و عام

ریزهٔ نان را مفکن زیر پا / گر همی خواهی تو نعمت از خدا
شب مزن جاروب هرگز خانه در / خاکروبه هم مهان در زیر در
گر بخوانی باب و مامت را بنام / نعمت حق بر تو میگردد حرام
گر بهر چوبی کنی دندان خلال / بی‌نوا گردی و افتی در وبال
دست را هرگز بخاک و گل مشوی / از برای دست شستن آب جو
هرگز اندر آستان در مشین / کم شود روزی ز کردار چنین
تکیه کم کن نیز بر پهلوی در / باش دایم از چنین خصلت بری
در خلا جا گر طهارت میکنی / وقت خود را آنکه غارت میکنی
جامه را در تن نشاید دوختن / باید از مردان ادب آموختن
گر بدامن پاک سازی روی خویش / روزیت کم گردد ای درویش بیش
دیر رو بازار و بیرون آی زود / بلکه از رفتن نیابی هیچ سود

نیک

در بیان صبر

نیک نبود گر کشی از دم چراغ / ره مده دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانه مشترک / آنکه خاص آن تو باشد خوشترک
از گدایان پاره‌های نان مخر / زانکه می آرد [illegible] پسر
دور کن از خانه تار عنکبوت / باشد اندر [illegible] فوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن / ریش خ[illegible] را تازه مکن
دست رس گر باشدت تنگی مکن / چون تو ره داری بره لنگی مکن
تا شوی در روزگار از صابران / رو مکن از دیدن سختی گران
گر ترش سازی تو رو اندر بلا / خویش را از صابران مشمر ملا
در بلا وقتی که صابر نیستی / نزد اهل صدق [illegible] نیستی
گر نباشد فخر از درویشیت / کی باهل فقر باشد خویشیت
گر همه چیزی بفرمان باشدت / حرمت از خدمت فراوان باشدت

بیان تجرید

بنده از خدمت بمعنی میرسد / لیک از حرمت بمولی میرسد
حرمت در خدمت آرام دلست / هر که خدمت کرد مرد مقبلست
گر نگردی ای پسر گرد خلاف / آنگهی زیبد ترا در صبر لاف
گر همی داری فرج را انتظار / در بلا بنود بصبرت هیچ کار
گر صفا می بایدت تجرید شو / گر خبر داری ز اهل دید شو
ترک دعوی هست تجرید ای پسر / فهم کن معنی تفرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوتست / بلکه کل انقطاع لذتست
گر دهی یکباره شهوت را طلاق / آنزمان گردی تو در تفرید طاق
گر تو بربندی ز موجودات امید / آنکه از تجرید گردی مستفید
اعتمادت چون همه بر حق بود / آندمت تفرید جان مطلق بود
ترک دنیا کن برای آخرت / وز بدن برکش لباس فاخرت

گر بیابی از سعادت این مقام / صاحب تجرید باشی والسلام
گر ز عقبی دست شویی بهر حق / دانکه از تفرید گیرندت سبق
در مجرد گرد دایم فرد باش / تا بهر فرقی نشینی گرد باش
گرد کبر و عجب و خودرایی مگرد / قدر خود بشناس و هر جایی مگرد
هر که گرد کوره انگشت گشت / جامه از دودش سیاه و زشت گشت
آنکه با عطار میگردد قریب / او همی یابد ز بوی خوش نصیب
همنشین صالحان باش ای پسر / هم جدا از فاسقان باش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز / ور کنی گردی ازان خیل ای عزیز
دور ز اهل ظلم بگریز ای فقیر / تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتش است / زانکه خلق آزارتند و سرکش است
از حضور صالحان صالح شوی / ور نشینی با بدان طالح شوی

هر که او با صالحان همدم شود / در حریم خاص حق محرم شود

ای پسر مگذار راه شرع را / اصل مانی کی بگیری فرع را

از شریعت گر نهی بیرون قدم / در ضلالت افتی و رنج و الم

هر که در راه ضلالت میرود / از جهالت در بطالت میرود

حق طلب وز کار باطل دور باش / در سخا و مردی مشهور باش

هر که نگزیند صراط مستقیم / در عذاب آخرت ماند مقیم

در ره شیطان مزن گام ای اخی / تا نگردی خوار و بدنام ای اخی

هر که در راه حقیقت سالک است / روز و شب خایف ز قهر مالک است

بر خلاف نفس کن کار ای پسر / تا نیفتی خار بر خار ای پسر

چار چیز است از کرامتهای حق / مقبل است آنکس که گیرد این سبق

اول آن باشد که باشد راست گوی / با نجات نفس باشد تازه روی

بعد از آن حفظ امانت باشد بس / هم نظر پاک از خیانت باشد بس

هر کرا حق داده باشد این چهار / باشد این کس مؤمن و با تمیز کار

دوست گر باشد زیان کار ای پسر / رو طمع زان دوست بردار ای پسر

هر که میگوید بد بدهای تو فاش / دوست مشمار و بد و همدم مباش

دوستی هرگز مکن با باده خور / آنچنان کس خویشتن را دور دار

منعمی کو بنودش خیر و زکات / دور از و می باش تا داری حیات

دور از آن یاری که خواهد از تو سود / گر سر خود در قدمهای تو سود

ای پسر از [illegible] خواران دور باش / [illegible] ایشان شد خدای نور پاش

آنکه از مردم [illegible] ربا / زینهار او را مگویی مرحبا

بر سر بالین بیماران گذر / زانکه هست این سنت خیر البشر

تا تو [illegible] سیراب کن / در مجالس خدمت اصحاب کن

خاطر ایشان را دریاب نیز / تا ترا پیوسته دارد حق عزیز

چون شود گریان یتیمی ناگهان / عرش حق در جنبش آید آن زمان

چون یتیمی را کسی گریان کند / پاک اندر آتشش بریان کند

آنکه خنداند یتیم خسته را / باز یابد جنت دربسته را

هرکه اسرارت کند فاش ای پسر / از جنان گسترده رمی باشی ای پسر

در جوانی دار پیران را عزیز / تا عزیز دیگران باشی تو نیز

بر ضعیفان گر ببخشایی رواست / کین ز سیرتهای خوب اولیاست

بر سر سیری مخور هرگز طعام / تا نمیرد در برت دل ای غلام

علت مردم ز پرخواری بود / خوردن پر تخم بیماری بود

راحتی نبود حسود شوم را / کاذب بدبخت را نبود وفا

توبهٔ بدخو کجا محکم بود / مر بخیلان را مروت کم بود

مر منافق را تو دشمن دار باش / از وی و از فعل او بیزار باش

تا شود دین تو صافی چون زلال / باش دایم طالب قوت حلال

وانکه باشد در پی قوت حرام / در بر او دل همی میرد تمام

در بیان [illegible] رحم گوید

رو بپرسیدن بر خویشان خویش / تا که گردد مدت عمر تو بیش

هرکه گرداند ز خویشاوند روی / بی گمان نقصان پذیرد عمر اوی

هرکه او ترک اقارب میکند / جسم خود قوت عقارب میکند

گرچه خویشان تو باشند از بدان / بدتر از قطع رحم کاری مدان

هرکه او از خویش خود بیگانه گشت / نامش از روی زمین افسانه گشت

چیست مردی ای پسر نیکو بدان / اولا ترسیدن از حق در نهان

عذر خواهد مرد پیش از معصیت / باشدش طاعات بیش از معصیت

آنکه کار نیک مردان میکند / با ضعیفان لطف و احسان میکند
هر که او باشد ز مردان خدا / باشد اندر تنگدستی با سخا
ای پسر در صحبت مردان درآ / تا نظر یابی از فضل خدا
هر که از مردان حق دارد نشان / نگذراند عیب دشمن بر زبان
خود نخواهد بود خصمانرا هلاک / ور ز غم هر دم شوی اندوهناک
می نجوید مرد انصاف از کسی / گر رسد ظلم و جفا با او بسی
هر که پا اندر ره مردان نهاد / کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترک مراد خویش گیر / وانگهی راه سلامت پیش گیر
فقر میدانی چه باشد ای پسر / با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی نوا در زیر دلق / خویشتن را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد دم از سیری زند / دوستی با دشمنان خوش کند

گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف / وقت طاعت کم نباشد از حریف
خون دل پر دارد و دست تهی / می نماید در نظر از فربهی
ای پسر خود را بدرویشان سپار / تا که وارث بود پروردگار
از خدای خویشتن غافل مباش / غافلانه در ره باطل مباش
جای گریست این جهان بر دی مخند / چشم عبرت برگشا و لب ببند
همچو خر از حرص هر جایی مدو / پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر کودک نه بازی مکن / کار با شیطان هنبازی مکن
نفس بد را در گنه یاری مده / عمر بر باد از تبه کاری مده
هر کجا تهمت بود آنجا مرو / راه حق را همچو نابینا مرو
دشمنی داری ازو ایمن مباش / زیر سقف بی ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوا مرکب متاز / خویشتن را مسخرهٔ شیطان مساز

چون سخن در پیش داری یاد گیر | عمر خود در اسم سراسر باد و
ای پسر اندیشه از اغلال کن | نفس خود را با لگد پامال کن
از عذاب حق یکی اندیشه کن | تا نسوزی ساز کاری پیشه کن
جمله را چون هست بر دوزخ گذر | جای شادی نیست با چندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر | هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عقبه دور است و بارت بس گران | بگذرد بارت بسعی دیگران
داری اندر پیش روز رستخیز | وز خدایت نیست امکان گریز
گردن از حکم خدای خود متاب | تا نمانی روز محشر در عذاب
تا ببینی در بهشت عدن جا | شفقتی بنمای با خلق خدای
تا دهندت جای در دار السلام | با فقیران روز و شب میده طعام
شاد اگر سازی دل خسته را | باز بینی جنت در بسته را

هر که آرد این وصیت را بجا | در دو عالم راحتش بخشد خدا

ور نیارد این نصیحت را بجا
دور ماند بی شکی او از خدا

این نسخهٔ شریفه با تمام رسید در مکه معظمه زادها
الله شرفاً و تعظیماً روز دوشنبه خامس عشرین
شهر شعبان المعظم سنه سبعین و تسعمائه
بدست فقیر حقیر محمود بن حسن
کاتب غفر الله له و لوالدیه
و لاخوانه و جمیع المؤمنین
و المؤمنات
و المسلمین و المسلمات

الهی بیامرز آن بنده را
که بخواند بر این مسکین را

عارفا با من بگو تا زود عاب
گر خطایی رفته شد در کتاب
آن خطا رفته را تصحیح کن
از کرم والله اعلم بالصواب

نه غم زیبای وقفه

نه غم زیبای عرفان ازلره ذاتی البده

نه غم ما نه غم زیبای عرفان

نه غم زیبای عرفان مقلی طفلی عذارن
ازلره ذاتی الت دورضدم میاودارضاورزه

١٥

٦٠

بو بر بودر بیت درکر

اجو فحر مر جو

۹

ساعت اوقات عمرک نازنین دوری کچر
بغلسک قات قات اکر سن آهنین زنجیر ایله

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 9868
Eski Kayıt No:

یک ترازوست این جهان ...
ناقص آمد بسند وکامل بیست

سا داولدی کرچه دل اولالی وعده ...
[illegible]

تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

مسئول عن جعفر الصادق
عجبت ممن عظم نفسه وقد خرج من مجری البول مرتین

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب وهنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

[illegible]

ناقص العمر

اوقده بو بنجه ... یدر رده جلدن ذری

[illegible]

تاریخ ولادة مصطفى ...

سنه تسع وتسعين وتسعمائه ... الثانيه

۹۹۹

دانی کرنه برلسی کو بیدار تر سیکه

دانی کرنه ... الاکثر

دانی کرنه بیرسی کو بیدارتر سیکه بیرسی و بد انند که ندانی

خاطفه ونیا بد

دانی که نه ... نه برسی که بدانی ... خافظ ... بد

دانی که نه دانی و نه برسی و بد انند که ندانی

سخن ... دلبرا خطا ابجیان

زر سیکه بیرسی و بد ...

چو بین ... سخن ... اهل دل ...

کزندی که بر شهریاران رسد ز تدبیر دستور نادان رسد

چو نادان شود نایب پادشاه شود ملک ویران و لشکر تباه

سعادت نماند در آن خاندان

گزندی بر شهر یاران رسد که بانک خروس آید از ماکیان

محرم صفر ربیع الاول ربیع الآخر جمادی الاول جمادی الآخر

م ص ر را ج جا

رجب شعبان رمضان شوال ذالقعده ذالحجه

ب ش ن ل د ذا

بنام بقا

چون اغدر دلك آشوب دهردن عزت
ندر صفاسی تحلعله ایلمك عشرت

زرعنا جمیلا فابونا بصده
و هذا فعال الخائنة الفوجر

اهو عون مجنونه ابو کحص

اجل عمر فانی غلیسنده ایلیس کسب معرفت
حاصل بار اوراکلم ناران اولوری عاقبت

[illegible]

[illegible]

[illegible]